

آخرین مسافر

قسمت غریبه اول - فصل اول

اسم من شایان است یک خواهر دارم به اسم سیما که فقط چهار دقیقه از من بزرگتر است. با پدر و مادرمون بودیم و زندگی خوبی داشتیم. هر سال تابستان راه می افتادیم و با جیپ پدرم به شمال می رفتیم.

آه چه روزهای خوشی بود. من بودم و سیما و دریا و شینظنت های بچگی، آب تنی، قلعه های شنی که هر سال به امید این که سال بعد دوباره بینیمش می ساختیم. و پدر و مادرمون در گوشه ای زیر چتر نشسته بودند، پدرم چیزهایی می گفت و مادرم می نوشت. پدرم نویسنده ای بود که پدرم کتاب های زیادی نوشته بود و همیشه سعی می کرد مرا به کتاب خواندن تشویق کند. شهرتش زیاد نبود ولی آنقدر مشهور بود که در هر شهری پنج-شش نفر آن را بشناسند. تمام تابستان در خانه دوست صمیمی پدرم بودیم که خانه شان در مازندان بود و خلاصه خیلی به ماخوش می گذشت. دوست پدرم یک پسر داشت به نام سهراب، نمی دانید وقتی مابا هم بودیم چقدر بازی می کردیم، آنقدر که خسته نمی شدیم.

یکی از همان تابستان ها که دیگر وقت رفتن بود پدر رفت که جیپ را پر بنزین کند و ما هم وسایلمان را جمع می کردیم. خیلی وقت گذشته بود ولی پدر نیامد. ما همه منتظر پدر بودیم که صدای در آمد. گفتیم حتما پدر است. تا در را باز کردیم غریبه ای بسیار زیرکانه صورت خود را از ما مخفی نگه داشت و با شمشیر و هیکل ورزشکاری ما را تهدید می کرد که دنبال او برویم.

وقتی که همه با ترس و لرز داشتیم پشت سرش می رفتیم ناگهان ایستاد روی کاغذ نوشت: زودتر سوار بشوید. کمی که جلوتر را نگاه کردیم دو تا اسب دیدیم که افسارشان به دو درخت قدیمی و بزرگ بسته شده است .

همگی سوار شدیم . آخه به چه دلیل او با ما حرف نمی زد. فقط گفت زودتر بیاید و دیگر حرف نمی زد . او که بود مابا چکار داشت؟ اصلا پدر کجاست؟ چرا دیر کرده که ناگهان اسب ها ایستادند و باز روی یک کاغذ قدیمی نوشت :هر چه زودتر پیاده شوید.

وقتی پیاده شدیم دیدیم که در دل جنگلی هستیم که حتی خانواده ی دوست پدر نمی دانست آنجا کجاست . وقتی خواستم از غریبه بپرسم که این جا کجاست رویم را برگرداندم اما غریبه نبود،رفته بود . آخر به کجا؟

همه نگران بودیم به جز مادر انگار چیز های در مورد ماجرا می داند . در طول مسیر هم اصلا نترسیده بود . خواستم که از مادر بپرسم اینجا کجاست که ناگهان دیدم مادر هم نیست .مادر سهراب هم نیست . فقط من هستم و سهراب و سیما .

سیما طبق عادت همیشگی اش روی کنده ای پوسیده نشست و شروع کرد به قر زدن :اه،اصلا اینجا کجاست..من نمی خواهم اینجا باشم.... همش تقصیر شماهاست و از اینجور چیز ها که حسابی اعصاب من و سهراب رو خرد کرده بود . سهراب بلند شد و به سیما گفت:اصلا تو اینجا بشینی و نق بزنی کاری درست می شه؟شایان تو بگو.منم حرفش را تایید کردم و باز گفت:دیدي ،شایان هم حرف من رو تایید کرد.

در تمام این اوقات حس می کردم از بین درختا دارد کسی مارا می پاید . که وسط بحث سیما و سهراب بوته ها تکان خورد . ما حسابی ترسیدیم وقتی که نزدیک بوته شدیم دیدیم که پدرانمان هستند.

سیما گفت:بابا تو اینجا چه کار می کنی؟

_ الان وقت خوبی برای سوال کردن نیست

_ پس حداقل بگوید او غریبه...

حرف سیما هنوز تمام نشده بود که نوری آبی رنگ از لابه لای درختان ناگهان تابید و مارا بلند کرد . معلوم نبود که نور از کجا تابیده ولی هرچی بود دیگر حس نمی کردم که کسی دارد مارا تعقیب می کند.خیالم اسوده بود.

آروم آروم داشت نور قطع می شد و ما هم آروم آروم داشتیم به سمت پایین فرود می آمدیم ،وقتی به زمین رسیدیم درخت هایی با رنگ نارنجی و صورتی بودند با میوه های عجیب و غریب.وای خدای من دارم چه می بینم؟ اینجا دیگر کجاست؟

سیما با خوشحالی بالا و پایین می پرید ولی مثل همیشه بهانه های الکی هم همراهش بود.

همینطوری داشتیم با پدر و پدر سهراب راه می رفتیم که پدر و پدر سهراب ایستادند درست در روبرویمان هیچی نبود اما پدر چیز هایی گفت که هیچکس به جز پدر سهراب نفهمید ناگهان زمین لرزید و روبرویمان تونلی مرموز از زمین در آمد.پدر طوری رفتار می کرد که انگار داریم از دست یک آدم فرار می کنیم و به یک جای نا معلوم می رویم .

همین طور که داشتیم در تونل می رفتیم یک صدای پا آمد که زمین لرزید رویمان را برگردانیدم که دیدیم یک دیو زشت روبرویمان ایستاده .فکر کنم همانی بود که پدر از دستش فرار می کرد.

با صدایی بلند و دل خراش فریاد زد که:فریدون بالاخره در چنگم افتادی.

فریدون!نام پدر من که ارسلان بود؟کله ی من و سهراب حسابی داغ کرده بود،هیچی از قضیه نمی فهمیدیم.

سیما با صدایی لرزان شروع کرد به نق زدن که:من می ترسم بابا جون،این دیگه کیه؟من می خواهم برگردم به خانه.

وباز اون احساس بد که یک نفر دارد مارا می باید آمد.